

اشک های شما چه مزه ای می دهد؟



شاعر و نویسنده حامد سحرکی

می گویم نقره خانم شما چند وقت یک بار گریه می کنید؟ شما هم که گریه می کنید بیخ حلقان ترش می شود؟ شما گریه می کنید اشک هایتان خنک است یا داغ؟ از گوشه های داخلی نزدیک بینی سرازیر می شود یا از گوشه های بیرونی نزدیک به شقیقه؟

راستش نقره خانم من این روزها خیلی بیشتر از قبل گریه می کنم. من مانده ام کی گفته این حرف را که مرد گریه نمی کند ... اتفاقا مرد خیلی گریه می کند ولی مثل تخم گذاشتن کلاغ که هیچ کس نباید ببیند. گریه مرد را هم هیچ کس نباید ببیند.

ما این روزها خیلی بر احوال وطن گریه می کنیم، بر اینکه چه خون ها پیش رفته و چه جوانانی که چون سیاش از جان و زندگی و جوانی گذشتند تا ایران ایران شود. نقره خانم زندگی زیباست، زن دل پسنداست وفرزند خوشایند، خیلی وجود می خواهد که تو بر همه این ها چشم ببووشی و سلاح دست بگیری و پا بر سفری بگذاری که عاقبتش ختم به خون است ...

همین صفورا خانم امروز زنگ در

خانه مان را زد، علی اکبرش سی سال

است رفته جنگ و هنوز باز نگشته ... من

یادش دارم علی اکبرش را نقره خانم ...

سروی بود... بلندبالا و بلوغاتی ... رفتنا با

مسافر نوشت

رژه دیگ های سیار در دروازه قوچان



دست تکان دادم و باصدای بلند گفتم: دربست چهارراه شهید! تا کسی چند متر جلوتر ترمز زد و بعد دنده عقب گرفت و جلوم و ایستاد. راننده گفتم: بیا بالا آقا تازه آنجا متوجه شدم پیرومردی ریزنقش که توی خود فرو رفته صندلی جلو نشسته است. به راننده گفتم: شما که مسافر داری! راننده گفتم: نه بیا بالا مسافر نیست. در عقب بار باز کردم و نشستم. راننده گفتم: باهام! تو خونه حوصله اش سر میره. گاهی با خودم میارم تو خیابونا می چرخونمش. بعد برگشت رو به سمت پیرومرد و گفت: خیلی مخلصیم حاج بابا! پیرومرد نجیف هم نیم لیخندی به لب آورد و سعی کرد سرش را تکان بدهد. گفتم: اشکالی نداره، سایه شون مستدام.

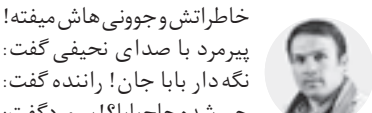
تا کسی از توی سناباد رفت سمت سعدآباد و بعد چهارراه مطهری و سپس مسیر توحید یا همان دروازه قوچان را پیش گرفت. به میدان توحید که رسیدیم؛ پیرومرد چون غنچه ای که آفتاب خورده باشد کم کم شروع کرد به باز شدن. با برق عجیبی در چشمانش به خیابان نگاه می کرد. جایی اوایل خیابان توحید به سمتی با عصایش اشاره کرد و بعد خندید. راننده هم خندید و گفت: بله حاج حسن بود بابا! پیرومرد به سمت مسجدی قدیمی اشاره کرد و صلوات فرستاد و گفت: یادش به خیر.

از آن خودگی دقایقی پیش خبری نبود. راننده گفت: آقا بابای ما ۴۵ سال تو همین دروازه قوچان کاسب بود. بقالی داشت. همه قدیمی های اینجا می شناسنش. وقتی میایم اینجا یاد

ادامه یادداشت

... رسانه های جمعی در جایگاه ارزشمند و همچنین در مقام مدعی العموم برای پاسداری از حقوق مردم و از آن سو، پل ارتباطی مردم و مسئولان و بستر آگاه سازی عمومی رسالت خطیری در این عرصه برعهده دارند و باید سازمان های مسئول در حوزه فرهنگ، هنر، آموزش و پرورش، رفاه، معیشت، بهداشت، صنعت، اشتغال و امنیت و... بتوانند با اطلاع رسانی شفاف و درست از اقدامات و عملکردها و چشم اندازی های امیدبخشی که بر فرازهای بی شمار از فرمایشات رهبر معظم انقلاب اسلامی بر آن تأکید شده است در این جهاد رسانه ای، روحیه حماسه در راه پرصلاطت مقاومت را زنده نگه دارند.

اهمیت سنگربانی در این جهاد تا بدان جاست که جریان رسانه ای و خبررسانی به مردم با پیش زمینه های آموزشی و فرهنگی خواهد توانست قدرت و مهارت پذیرش، بینش و پردازش واقعیت هایی که پاسداری از انقلاب و فرهنگ و اصالت اسلامی و ایرانی مان را قالب بندی می کنند، روشن و مورد اعتماد و اطمینان جامعه مخاطب قرار داده و نتایج ارزشمندی را حاصل سازد.



شاعر و نویسنده حامد سحرکی

خاطراتش و جوونی هاش میفته! پیرومرد با صدای نجیفی گفت: نگه دار بابا جان! راننده گفت: چی شده حاج بابا؟! پیرومرد گفت: پسر حاجی عطار تو مغازا بود. راننده نگه داشت و چند متری عقب رفت و بعد رو به من گفت: ببخشید فقط چند دقیقه بعد شیشه را داد پایین و داد زد حاج آقا عطار، حاج آقا عطار...

مردی از توی یک عطاری قدیمی متوجه ما شد و آمد سمت ماشین و بعد که چشمش به پیرومرد افتاد، آمد در را باز کرد و گفت: یالله حاج بابا... احوالبرسی مسیوطی کرد و خوش و بش کرد و بعد رفت. راننده گفتم: بقالی حاج آقا کنار همین عطاری بود.

پیرومرد جان گرفته، آرام برگشت و به من با دست اشاره کرد که سرم را ببرم جلوتر!

بعد شروع کرد به صحبت کردن: «قشون روسا بعد جنگ جهانی آمده بودن مشد و گذشا به همی دروازه قوچانم رسیده بود. اینکه او زمان بیشتر کاروان سرا بود ونعل بندی و... با کالون* همی عطارم او زمان همینجه عطاری داشت. ای تانکای زهیم از جلود کونا رژه مرفتن، یک آژانی اونجه وستده بوده گویا ای عطار بیچاره ساده یم مره مژمرسه سرکار چی دیدگی کلونی! تو اینا ایگوش تیار* مکنن یا شله؟! آژانم با عصیانیت یگه پدرسوخته

*گلون: بزرگ

*تیار: آماده کردن و ساختن

 وضعیت هوا ۶۶٪ ۳° ۸° ↑ ۳°		 صبح ۴- ظهر ۷		 عصر ۵ شب ۳
 اذان ظهر ۱۱:۴۳:۳۳ نیمه شب شرعی ۲۲:۵۹:۴۵	 غروب آفتاب ۱۶:۴۸:۴۹ اذان صبح فردا ۵:۱۵:۵۴	 اذان مغرب فردا ۱۷:۰۸:۲۷ طلوع آفتاب فردا ۵:۳۷:۴۳		

چهارم بهمن ۱۳۵۷ بود که فرمانداری نظامی تهران اعلام کرد فرودگاه مهرآباد بر روی تمام پروازهای داخلی و خارجی بسته شده است. خبر که به گوش مردم و روحانیت رسید، موج عظیمی از واکنش های میدانی بر دیواره های خالی و ساکت مهرآباد ریخت. بهشت... بجای بهشت منزلشان می دهد که پاداش سی سال چشم به راهی باشد ...من توی کار خدا مانده ام نقره خانم ...

به قلم میرزا ابراهیم خان شکسته نویسنده
*به لجه مردم کویر یم، به سبزه روییده بر دوطرف جوی آب می گویند

گوش شنوایی برای وعده های مبهم او وجود ندارد و همه چشم هابه آسمان تهران دوخته شده. برای بازگشت کسی که مردم انتظار آمدنش را می کشند. بختیار که پیش از این، طی نامه ای به امام ^(۵) مذبحانه تقاضا کرده بود از آمدن به تهران چشم پوشی و در قالب رهبری مردمی از همانجا دستور آتش را صادر کند. حالا در برابر عزم جدی امام ^(۵) به برگشت و استقبال شگفت انگیز مردم، درمانده شده بود و به آخرین گزینه نظامی اش پناه برده بود.

روزنامه های کیهان و اطلاعات همگی از حضور ارتش برابر تحصن مردمی خبر می دادند: «فرودگاه مهرآباد تا شعاع سه کیلومتر با استقرار تانک و مأموران فرمانداری نظامی محاصره شده است.» اما همین ارتش نیز رفته رفته در حال پیوستن به مردم بود و خون های ریخته شده در حوالی مهرآباد نه تنها از حضور مردم کم نکرد که به تعداد نیروهای ارتشی پیوسته به مردم نیز افزود. این ارتش، آن نهادی نبود که بخواهد از شاپور بختیار اطاعت کند. شاه رفته بود و ارتش که وابسته به شخص شاه بود حالا خود را نهادی مستقل و خودمختار می دید که جایگاه متزلزل شاپور را به رسمیت نمی شناخت. برای همین هم در اعتصابات مردمی ترجیح داد طرف مردم را بگیرد و باحمام خون در خیابان ها، بیشتر از این هزینه ندهد.

انتصاب بختیار به

نخست وزیری، جام

شوکرانی بود که

محمد رضا پهلوی با

اکراه نوشیده بود و

 SHAHRRARANEWS.IR ۳شنبه ۵۴ بهمن ۱۴۰۱ ۲۲ رجب ۱۴۴۴ شماره ۳۸۶۴		 ۳شنبه Mashhadchehreh.ir Photoshahr.ir
 ميثاق نامه اخلاق حرفه اى 		

درباره شاپور بختیار که چهارم بهمن ۱۳۵۷ گمان می برد با بستن فرودگاه مهرآباد می تواند مانع ورود امام (ره) به ایران شود

اول شخص

اخراجی جبهه ملی، نقطه پایان پهلوی

درباره شاپور بختیار که چهارم بهمن ۱۳۵۷ گمان می برد با بستن فرودگاه مهرآباد می تواند مانع ورود امام (ره) به ایران شود



ارتزاه ششمه سنگی

مملکت را کمی قبل از خروج همیشگی اش از خاک کشور، به او واگذار کرده بود. جبهه ملی ایران هم که تا پیش از این، شاپور بختیار را در میان اعضای شورای خود داشت، پس از انتصاب او به نخست وزیری با کثرت قاطع آراء اخراجش کرد زیرا به علت عدم کسب اجازه از این شورا، او را به خیانت محکوم کرده بود و دیگر در این شورا جایگاهی نداشت.

بختیار که خود را میان ارتش و مردم بی یاور می دید، برای جلب توجه افکار مختلف، ساواک را منحل کرد و از پیمان سنتو (cento) که در زمان الحاق مخالفان زیادی داشت خارج شد اما کسی صدای او را نمی شنید. او مهره سوخته ای بود که در آخرین دقایق وقت اضافه برای گل زدن به زمین آمده بود و در شرایطی که امام ^(۵) با هدف برقراری جمهوری اسلامی با حمایت قاطع مردم به میدان آمده بود، از جمهوری سکولار حرف می زد.

نگرشی که حاصل عمری زیست و پرورش در فرانسه بود. او که روزگاری برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته بود تا جایی به این کشور ارادت پیدا کرد که در جنگ جهانی دوم برای ارتش او جنگید و همانجا ازدواج کرد و نام تمام فرزندانش را فرانسوی انتخاب کرد.

بختیار هرگز حریف سیل اشتیاق مردم به حضور امام ^(۵) در ایران نشد. دستور بازگشایی فرودگاه و بازگشت امام، نقطه پایان قدرت او بود که با استقرار جمهوری اسلامی، او را به شش ماه زندگی مخفیانه واداشت و سپس با هویت جعلی فرانسوا بوارون از کشور خارج کرد.

بختیار که تا آخرین روز حیات در خارج از مرزهای ایران علیه جمهوری اسلامی فعالیت کرد، بر اساس اسناد آرشیو ملی انگلیس در سال ۲۰۱۰، نقش او در تحریک صدام علیه ایران فاش شد. بختیار بر این توهم بود که سیستم دفاعی جمهوری اسلامی ایران هنوز منسجم نشده و به شدت آسیب پذیر است. با شروع جنگ هم آشکارا از صدام حمایت کرد اما در ۱۵ مرداد ۱۳۷۰ هنگامی که از دنیا رفت، ایران در دوران سازندگی و رویش مجدد خود پس از هشت سال دفاع مقدس بود و جمهوری اسلامی قدرتمندانه راه خود را ادامه می داد.

شوخی بی شوخی

به ماشین لباس شویی خود احترام بگذارید!

● شکی نیست که تشخیص شما بهتره.

● این مدتی که توی خونه تون بودم حتما متوجه شدی که من چقدر به قدم زدن در حین لباس شستن علاقه دارم. ولی متأسفانه شما مشو محدود کرده اید و به خاطر سیم کوتاهم فقط توی آشپزخانه میشه حرکت کنم. باید یک سیم رابط ده بیست متری هم تهیه کنيد تا بقیه اتاق ها رو هم ببینم. البته بدم نمیداد یک سفر برون شهری هم داشته باشم. ولی فعلا برای شروع، شما همین سیم رابطی رو که گفتم بخر.

● حتما از همین الکتریکی سر کوچه اینو هم تهیه می کنم.
● باشه. فقط جنس چینی و آشغال نخری. ولی یک چیز دیگه هم اذیتم می کنه. من ارزشم خیلی فراتر از اینکه که لباس چرک های شما رو بشویم. کاش می شد یک کار با کلاس تر از لباس شویی انجام بدم. مثلا پول شویی. اصلا من اگه پول شویی نکنم افسردگی می گیرم.

● پس من از این به بعد هر

وقت شلوارم رو دادم بشویی.

کیف پولمو از توش درمیارم تا

پول شویی هم کرده باشی.

● آفرین پسر خوب. حالا لباس

چرک دیگه هم داری وردار ببار.

● با خوشحالی رفتم بقیه لباس

چرک ها را هم بیاورم. خدا را

شکر لباس شویی ما از این

لباس شویی سخت گیرها نیست

که ما و لباس هایمان را بشوید

و بگذارذ کنار! مخصوصا که

الان به جایی رسیده است که

ما باید کاوړ او را بشوینم نه او

لباس های ما را!

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز:
- شهرداری مشهد
- مدیر مسئول:
- سید میثم موسوی مهر
- سردبیر:
- سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میهن شهید، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی:
- ۵ - ۳۷۲۸۸۸۱۱
- نمایی: ۳۷۲۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۰
- شماره پیامک: ۳۵۵۷۲۸۹



کوچه

اختلاس های هزارتومانی!

آمد. وقتی راننده زحمت کش اتوبوس، صدایش را بیرون فرستاد که؛ پسر جان! صبح که پیاده شدی، کارت زدی، الان هم! پسر جوان نشنیده می گیرد. انگار هندزفری که در گوش دارد نمی گذارد صدای راننده را بشنود. صدای راننده که بلندتری می شود، هندزفری را از گوش در می آورد و با لیخند می گوید: شارژ ندارم! پول که داری؟، راننده را اما با رفتن بی جواب می گذارد. مثل او را هم

کم نمی بینیم این روزها که خیلی طبیعی سوار می شوند. کارت نمی زنند و طبیعی نماتر پیاده می شوند. جالب است که برخی از همین ها در مدتی که سوارند، دیگران را به حق خوری متهم می کنند! حواسشان نیست که خود یک بایک زنجان هستند به ارزش یک هزار تومان. بله، یک نفر به اندازه هزینه یک سفر شهری دریغ می کند یکی هم به اندازه سفر دور دنیا یکی هم همه دنیا. بیماری اما یکی است. بیشتر مردم اما چنین نیستند. یادم هست، وقتی سفرها در یک شهر دیگر کارتی شده بود، پیرومردستانی که سواد نداشت وشویه کار کرد کارت را نمی دانست، مسیر را پیاده می رفت اما حاضر نبود از خدماتی استفاده کند که نمی تواند هزینه اش را بپردازد. آن جوان را که می بینم، یاد آن پیرومرد که می افتم با خود می گویم کاش این جوان به فهم آن پیرومرد می رسید. دنیا با وجود مردمانی چون آن پیرومرد، جای بهتری برای زندگی است تا کسانی که در زمین زنجان و خاوری تمرین می کنند.



جای خالی اش پشت پنجره خانه ام

را ندیده گرفت و یک روز روغن سیاه ماشینش را پای درخت ریخت... انگار که تیر خلاص باشد کم کم شاخه هایش بی جان شدند... هر روز شاخه ای از شاخه هایش کم شد. اما شبیه آدمی که ذره ذره جان می دهد و میل به زنده ماندن دارد. قرارش به تاب آوردن بود اما پیاپناش رقم خورد. یک روز سرد پاییزی با صدای هولناک اره برقی، جز شاخه های خشکی که بر زمین ریخته بود و تنه ای که جز دایره ای بریده بریده بر لبه پیاده رو چیز دیگری دیده نمی شد از دست رفت. حالا دیگر منظره پنجره ما چهار فصلش ساختمان های سنگی روبه رو هستند و کمتر پرنده ای به هوای آب و دانه سراغمان را می گیرد و دیگر خیال نمی کنم دستی به هوای سلام داده ای به پنجره می زنم... دست هایش را باد برده است و تنها رد زخمی از بودنش بر سنگ فرش پیاده رو به جا مانده است.

زمنستان که سفید پوش می شد و برگ و باری نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت... زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود... همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت

بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت

بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت

بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت

بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت

بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت

بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

و پخش می شدند تا پاکبانی در زمان خدمت

بیاید و جمع کند. همسایه دیگری زیبایی اش

می گذشت دلبری می کرد... حتی

زمستان که سفید پوش می شد و برگ و باری

نداشت باز هم تن خسته اش را دوست داشت...

زیبایی پنجره مان بود. اما شب ها در امان نبود...

همانجا که در زمین ریشه داشت محل تجمع

زباله همسایه ها شده بود... زباله هایی که در

بدترین زمان پای درخت می ریختند و بعد از

دقایقی به خاطر گریه چموشی پاره می شدند

</